

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228938

UNIVERSAL
LIBRARY

دیوان حکم

مصطفیٰ جناب سبط القاب اجه انبار پشاد صاحب متخلص بحکم موم و مغفور راجه بنی منیر

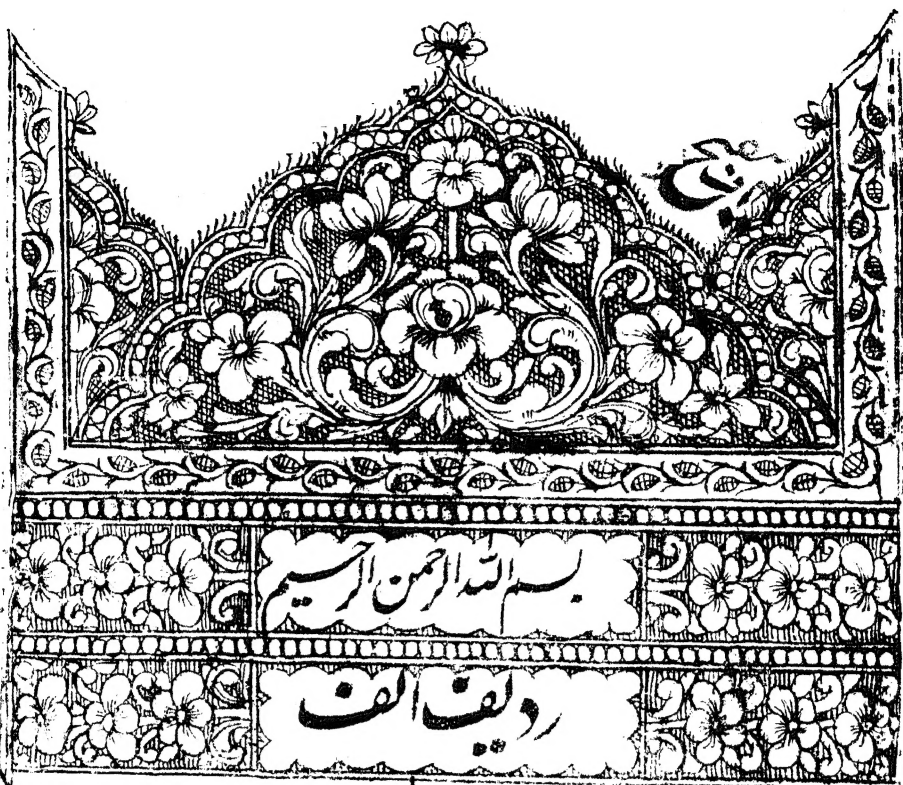
خدمات حضور فی شاکر و جناب مضامین اجه گردناری پشاد جناب بنی اجه بهادر متخلص
به باقی کالیتہ سکنینہ و در سر الملقب اجد اجلا لامیر غنیم در ازل کرامت حیدر بود کن

حسب فرمایش

جناب الاخطاب بنی راجه بهادر مدوح الشان

ماه فروری سنه ۱۲۶۴

در مطبع تنظیم اخبار موسومہ لکھنؤ پریس واقع محلہ نولستہ شہر لکھنؤ
به اتمام منشی دوار کا پشاد آفتی مالک اخبار و مطبع مذکور بار اول
حلیہ طبع پوشیدہ منظور نگاہ شائقان شعرو سخن گردید



مصفا صورت آینه دارم خانه خود را
 زرد و صاف در ده انچه داری منی کجشا
 مگر از لطف بیزد بر عی ساقی نهوش
 سرت گردم کن پابند در زنجیر زلف خود
 چنان هست عشقش شدم که در طبعش
 بناید تیغ و نی خنجر ز کبشتنم ای جان
 ز من خراج آسمان گزرد زمین از دستش

بینیم اندران ناجل و کجایانه خود را
 بر دی سن مبدای شمع در تیغ خود را
 بدست آرزو دارم از آن پیاخته خود را
 مکن ارسته هر گز ای پری دیوانه خود را
 شکستم بر شو از دست خود و پیاخته خود را
 اشارت کن قبله من گیسو ستانه خود را
 ز سوز دل کشم گر نعره مستانه خود را

بروای شمع از پیشم که در شام وصال و

منور دارم از یاد خوش کاشانه خود را

عنایت کن به حکمت خدمتِ فعلین برداری
مهر من کار فرما شوکتِ شامانه خود را

وقت آمرزش سپرس اعمال حیویم
باقیمان آمدی محروم ماندم از وصال
سیکنی صد لطف بمن از چه وانی داکرم
ای مسیحا جو رجو تو از حد در گذشت
نیست دیگر آرزو جز آنکه وقت جان کنی
از میان بردارای غافل جابجی و خویش

چون تو میدانی همه زشت مرا خوب را
طالع سعادت با هم نخبست منسوب را
با وجود آنکه دانی زشت است و سلب را
چند سازی متهمان این صبر و لب را
بر سرم آرد کسی یار دل آشوب را
تا به بینی بر ملا آن یار محبوب را

یک قلم صد پاره کردی قلب حکم خویش را
چاک کردی مهربان من نه مکتوب مرا

جای سادایانجا تو چشم خود نمابکش
زهی بیداری ختم که شام وصل یارین
شیمیم زلف آن کلورسان اندر شام
قتل تیغ ابرویم مسیحا کنی جان

ز خود زخمت بقای خویش در کج فتابکش
چو گرم تنگ فراید مرا بسد قبابکش
اگره از کارم ای مشاطه باد صبابکش
حیات جاودانی بخش لعل جان فزبابکش

براه تو ز خود در فتنم دگم کردیم راه خود
دل مار بر صیاد گر صید اشکنی غوی
به بالا اوج گیر شو پستی نفس نشین
جزاک الله نمودی قتل هم انکار میدار

کجائی خضر سیر شهری بر روی باکشا
براهم زلف خود بر بند و بند از بند باکشا
نومرد راهی تا توانی دست باکشا
گواه قتل من بنگر خنای دست باکشا

اگر ای حکم میخوای حکم یک نفس باوی
ز لایعنی زبان بر بند بر حکم باکشا

من آنستم که با کوه کنم گیرکستانها
ز ابرو کشی بر جان عاشق تیغ بیری
بگو مشاطه راهسته در زلفت کشته شده
چبست جوی آن مودوم شد صد دایم
دو عالمی بخت یک گفتم اگر آنی گفت
پیشانی حال خود بگویم نیست لاجبی
ز ابرو کشد تنه زمرگان میکشد نخر
نه پوشید نگل و یان قیای نگل و کمان

نیم مجنون که باشم جاده چای بیابانها
ز مرقان میزنی بر سینه مجروح بیگانها
اگر قنارند مویا خند در سر موی تو جانها
و عاشق و هنر بشکل آینه آیت سنانها
دو بالا کن غریز من بنویزم است از نهانها
چو من نبود پریشان گشته زلف پریشانها
ز بهر قتل من می دیدان قاتل سامانها
ز قتل بلبل است این قطره باغی بیابانها

نماحیم جدا از تن تبار پای تو سازم

کنی گر حکم ای قاتل منم محکوم منم ماننا

مردمی کرد چشم آهورا
 شانه آهسته کن تو گیسورا
 خارش دید چون رخ اورا
 دخل در کعبه گشت هندورا
 دانه خال و دام گیسورا
 بان نگه دارم بر داورا
 ند محراب ز نکست بورا
 سر مو نیست نسبتش مورا

چشمت آموخت سحر جادورا
 دام دل با شمار هر مورا
 گل بان زنگت بو کمی نازید
 خال شد زیر ابروش پیدا
 ملا تر دل مرو که گسترده است
 صبر دارم مگر فراق ای دل
 به دماغ از نزاکت آن گلور
 مو مگر گفته اند هیچ مان

غمزه کافی ست بهر کشتن حکم
 مکش اسے یار تیغ ابرورا

عشق تیان است گوارا مرا
 خوش نبود عجب بر بارا مرا
 هست سرو کار ز خارا مرا
 دل همه خون گشت نکارا مرا

شیخ مده پند حنارا مرا
 گیسو شکن تو بو کرده ام
 ماته سرو داست به عشق تبه
 دست نگارین تو من دیده ام

هست بحکم ملک حسن و عشق

رتبه اسکندر و داریا مرا

چو بر دسپنج پے بستی ما
لیکے ہستیم ما عشق ضعیف
ہر کہ درخواست دل یار و دوا
سنت عاشقی است شوق و آوا
آنکہ در حال خود یو جدا فدا
دست لشکرت ز دو چنانہ لہن

ز و بلند است اوچ بستی ما
آہ باشد عصای دستی ما
تنگ کرد این فراخ دستی ما
نہو د کفریت پرستی ما
کی برد شیخ ذوق دستی ما
آخرین برد دراز دستی ما

حکم گشتیم عاشق و ہنس نیستی بودہ است ہستی ما

بزرگ چشم میافست و مشت بر آہ
بناز و غمزہ پیدا میکند چشم تو جاودہ
مرا محبت نامہ ابدی شرا ز پریشانی
سکود و غمی را قائل سرگم کی اگر
اندر ہم فتنہ سازیم باقی تا امید باشیم

نیم اعمی کز آن نسبت نمانیم دیدہ اورا
سیدن چشم جادوی قومی آنوز و آہورا
پیشانی دیدہ ام تا رخ خوب تو کیسور
سرت گرد چو فرما کی ناز این کارا بردور
ز علت بوشہ نخواستیم بچو سیم قابور

نمال ز سایه خود ساز شمشاد لبج را	بکن گلگشت و گلشن تو ای بزمی روی
----------------------------------	---------------------------------

نخواهد هیچ رنگی با هزاران آرزو لیکن درین گلزار ای گل حکم میخواند ز تو یو را	
--	--

ای بخود بنی پریشان تا کجا روز حشر آمد نشد فرد ای تو ای وفا دشمن جفا تا به کی جمع و لهار نمودی تا زار سرو افتاده به پایت سایه صد هزاران غم هجران اوده یک نظر مرا سو بیا چشم دیگر ای مار سیاه بر خود پیچ	صورت آئینه حیران تا کجا تا کجا این عهد و پیمان تا کجا بیوفائی باز یاران تا کجا ظلمت ای زلف پریشان تا کجا سکشی سرو و خرامان تا کجا سینه ام سازی گلستان تا کجا ای سیاح فکر درمان تا کجا بمیری باز زلف پیمان تا کجا
---	---

حکم فرماتا به بوسم پای تو سربدارم در گریبان تا کجا	
---	--

بوسه ای بی بان اوی مرا از دبان خود نشان اوی مرا	لنجه پنهان اعیان اوی مرا بر عدم حکم روان اوی مرا
--	---

<p>داده برستان خویش جا حقه دندان تو آمد بدست ملک دل تاراج کردی از آن تا ملا کردی بسکه و شمشیر</p>	<p>ده چه بالاتر مکان دادی مرا طرفه گنج شایگان دادی مرا صدسم و بهم ارمان دادی مرا جنس احسان گران دادی مرا</p>
<p>کشتی و از حکم ای عیسی خصال باز عمر جاودان دادی مرا</p>	
<p>عشق زلف کافی شد باعث سودا صدقیاست شد ز دل زد سبب لای و کفایت شوی بخت و اویم دل می ای ساقیا از لطف اوستم صدق شریک ماهی اندر غم شمع رخس پیرانه و آ مانمیداریم کار از نه سپهر و پشت خلد آنچنان بس که عشق کسی گردیده ایم لذت کیف می باران افی ز هر سدا پروین روی کسی سرگشته آمد بیاو</p>	<p>شد و با جان با آخر دل شیرای ما بسکه بالاشد بیاو تا قمش غوغای ما نی بدست است دل فی فردا و با ما سوی زن مردم می عشقت درینای ما سوختیم از جان دل و اندر پیرای ما کوی جانان هست و ایم سکون ما و ای ما سز جای هست غلطان بجای پای ما لطف دیگر هست در بجز به صمبای ما گو غلظت است بر قطره دریای ما</p>

کارم تمام گشت چه پُرسی کارِ ما
ای ترک ستمسوار بیا بر مزارِ ما
بگذشت عمرِ ما همه در جُستجویِ یارِ ما
اصلاً منع شیخ نه ترسیم می خویم
این خون عاشقان سکت پالاکِ ما
در شامِ هجر و روزِ فراق تو ای نگارِ ما

جز یار و تو دگر بنود کار و بارِ ما
آیا بود که پاسِ بیوسد غبارِ ما
مادر و یار و گردنمان در کنارِ ما
لطفِ دگر شدست که ساقی شربتِ ما
رنگِ خنکِ جاست بیاسیِ نگارِ ما
جز اشکِ آه نیست کسی عکسارِ ما

هستم حکمست به اشتیاق و
تا چشم فرو نشود این خارِ ما

ای رشکِ رخِ تو بنگینِ نقابِ ما
کردم قیاسِ مستی خود با نشِ آبِ ما
سوزِ دلِ قیفِ بنوشم باو شرابِ ما
روشن گر آینه ز رخ شد چه حیرتِ ما
بر بروانش بوسه دم در آفاقِ ما
مدهوش کرد باد صبایم ز بوی گلِ ما
آباد کرد خانه عشق و مرا خرابِ ما

بیتاب تا فرو نماند آفتابِ ما
خمیه زوم بیا و چو دیدم جبابِ ما
این لطف دیگر است شرفِ کبابِ ما
هست اقتباسِ نورِ خورِ ما بتابِ ما
بگذراشتم به طاق ز محض حسابِ ما
کوشنبهی کرم که فشانند گلابِ ما
یلا بچه سازم این لاله خرابِ ما

بکشتای چشم لطف به ست نگاه باز
باید شبای فغ خمار شراب را

قاتل کنش برابر و خود و سمه لطف کن
سر حاضر ست حکم کن اضطراب را

ای ماه بر فغن زرخ خود نقاب را
هر قطره سر شک بدریا بر است
نوشتم رنگ باده شوم زنده مدام
بیدار دل که چشم برایش کشوده است
شد جاده گریز گلچ من رحمن ز شک
سازد گزیه خاک من آن شه سوار
بیتا جیم میرس بجران شعله رو
انسان که هست اشرف مخلوق کائنات
داع و گرینه بجگر ماه تاب را
با چشم زار است چه لب سحاب را
یا بجم ز دست ساقی اگر زهر تاب را
برگ شبانه روز بد است خواب را
گل خار خارش عرق آمد کلاب را
بر خیزم وز شوق به یوسم رکاب را
آموخت ست برق ز من اضطراب را
اگر عشق نیست هست برابر دواب را

هر لحظه میشود بره عشق او به باد
ای حکم چون کنم دل خانه خراب را

کسی که از عدم اندر وجود هست مرا
دل من است بیت بن کجایم و نمجا
نخست ز آب گل عشق خود شربت مرا
بر من است همین کعبه و کفشت مرا

ز اوج طالع خود تا بجوی و چو سرم
ز دو وزنگ وئی شق رو و اوندلم
به برگ و بار تر و تازه ابد گشتم
نشان جبه پی بی نشانست قیضا

و گر گم نبود طالع بهشت مرا
یکی شدست چو آئینه خوب نشتا
نمال کرد و زمین نزرعه که گشت مرا
سجود در ازل اندر سرم نوشت مرا

بزریر پای جهان باشم این مرادست
به حکم او تنگ نامند سنگ و نشت مرا

تا در یار دلا گر گزنی نیست ترا
باغبان بند کند گو در گلشن به جنون
تا بگوشش رسیدی گزشتی لفلک
رو ز شمر آمد و از شامت بخت سیهم
مثل آن مو کمر و سید بخندان کسی
نم گزشت که در شوق قدم چنان خاک
عین بهرست پیش تو چو گرسای گل
بنو و شطر و فاگرت چو هجرت افسوس
کی بود آنکه رسد خضر شود ماهی من

به زینش که مطلب کی نیست ترا
ای بیایان به تو شادم که در نیستی ترا
آه ای ناله که امشب اثری نیست ترا
چه گویم شب هجران سحری نیست ترا
کمری نیست ترا و اثری نیست ترا
بر بهت هستم و بر من گزنی نیست ترا
چشم و اوارم و آمد نظری نیست ترا
من جان بقم و ای جان خبری نیست ترا
تکلم کم ره شده راهبری نیست ترا

بنگر تو از احصافت بے شمار را
 ای باد و سنگیر من خاکسار را
 آئینه ساختیم دل پرخبار را
 بر چشم باز زلف دو تاحلقه بر زدست
 جایافت اگر قیبت بر مش عجب ان
 گشت این لقین که شعایر خن گنم سیر
 بی و بیست افعی زلفش بر رخ مگر
 از کاسه حباب فروزان نیست کبریت

یک نقطه بر فرو زده صد هزار را
 تا بوسه دهم بر کاکب سحر را
 تا صاف بنگریم در آن وی یار را
 در دام کرده آه و مردم شکار را
 هست از ازل امن گل جانم غار را
 دیدیم در چین چو درخت چنار را
 بگنج حسن خویش نشاندست مار را
 پیموده ایم ز سبک مستعار را

از خون عاشقان به همیشه بهار نیست
 و انیم حکم باغ جهان کوی یار را

آسمان باشد زمین بوسه تان فیض را
 بود صحت و می هم طغرائی و ابروی است
 بود اعجاز مسی در کلامش لا کلام
 عالمی و فیضیایی شد سخن در جان ازو

پایه اعلی بود عالی مکان فیض را
 می زد و نفسیر اگر گویم بیان فیض را
 زبیدار گویم دم عیسی زبان فیض را
 چشمه حیوان توان گفتن زبان فیض را

شاه خا و قضایه خوار است انجم دانه چین

رتبه دیگر بود ای حکم خوان فیض را

روایت بای معجم عربی

سایه لطیف بکن جام شراب
یک جهانست ز اشکم بر آب
آه معموره دل ویرانست
میکند شمس و قمر دعوی صن
زید چون تاب رخ گلگونش
صاف نبوشت که مطلب طلب
دولت حسن تر است ذکات
روی او هست کتابی گردش

در بهای تو دلم هست کیاب
بمچو چشمم گفد گریه سحاب
کارم افتاد به یک خانه خراب
از رخ خویش تو بردار نقاب
گشت گل ز آتش تشویش گلاب
نامه ام را چو قسم کرد جواب
بوسه ده بکن این کار صواب
خط مشکینست مگر شرح کتاب

شکر لطفش نتوانم گفتن
حکم را مشفق من کرد خطاب

دیدن دمی ای گل شده خدای عیند
ز آتش گل سوخت خود را می فای عیند
از رنگ گل مینو زنجیر پای عند لیب
برتر از پروانه باشد ماجر ای عند لیب

گلشن کون مکان باشد بهای عیب	بوستان دهر از آن آمده بیعانه اش
نیست بی معنی در گلشن نوای عیب	باغ باغ است غزل خوانست را وصال
نیست غیر از بوی گل برگ نوای عیب	هست شمع غنچه و گل مسکن اوای او

داده ام جان در تران گداز نبه عجب
خیزد ارای حکم از حاکم صدای عیب

رویت های فوقانی

کار و بارم بدست یار من است	من به کار خود او به کار من است
دیدم آتش که در کنار من است	آنکه او را به دو جهان خست
چرخ دود است که غبار من است	سو ختم خاک گشتم و بر باد
سوختن همچو شمع کار من است	یا بجش یا سرم بر از سوز
بره ترک شد سوار من است	مشت حاکم که هست بایه عمر
موی سرم چنفت باز من است	تا تو انم به عشق مو که
نگر اغیار تر یسار من است	نظری کن ز چشم و محبت من
دل پر داغ لاله زار من است	باغ باغم عیش و شبت گل رسد

بی تشاتم چسبجوی من	عدم آباد خود دیار من است
از تو حکم است حاکم بر تو	یار محکوم به تو کار من است
<p>ویده تاحق بین نباشد ویده ناویده است</p> <p>او یستی پایگلج دست برلاست آن</p> <p>نیست گزشتاق شکل قاتل خود چنین</p> <p>سهل افتادست مرگ زندگی عشاق را</p>	<p>کی شود دنیا به نگس کو بر یادیده است</p> <p>کوفه بر از بالای تو بالادیده است</p> <p>سخت حیرانم که بسمل را چرا و دیده است</p> <p>میکند کز قتل برویش میا و دیده است</p>
صدیت لاله رخ پیش خطره دارد دم	این نباشد داغ حیرانی حکم دل را و دیده است
<p>از حشر هم امشب ال غیار کباب است</p> <p>افکنده بروی زمین گو که نقاب است</p> <p>خطا گرد رخ خوب تو تفسیر کتاب است</p> <p>دلجوی بیاردمی عین صواب است</p> <p>در بحر همان هستی من مثل جباب است</p> <p>ای غافل گمراه ترا دیده خواب است</p>	<p>ساقی بر برم هست و بگفت جام شراب است</p> <p>از غیرت او مهرنمان زیر سحاب است</p> <p>ابروی تو گر مطلع دیوان بلالی است</p> <p>جان پریم ای یار خدا را نظری کن</p> <p>تا من نفسی راست کنم موج اجل بود</p> <p>بیدار دلان بر سر منزل برسید</p>

مشاق دهاج کمرش بوده ام ای حکم
معدوم لقب دارم و گمنام خطاب است

سواد شام شوم عاشقان لبت نیست
نه آن موی مایست نه آن سستی چو رجا نیست
اگر بسینه لبت است لعاش آید نیست
بقتل عاشقان قاتل حایر ساز نیست
نه آن دیده نه آن مودم آن نمی ناز نیست
اگر این چشم زار با صدق یار نیست

فروغ مهر انور هر سحر از روی نمان است
صنوبر را گویم پای آن سر و خرامان است
قرب فدا ده که زندگی ماند حافظ
کشی خنجر زمرگان زنی شمشیر از ارد
کجا چشمی که زود عوای هم چشمی کند زگر
شده سلاک گهر اشک در یاد و نشا

به بجز آن پری رودم زخم ای حکم نتوانم
بضغتم نقش پای مودم ملک سلیمان است

من صید شوم که وقت این است
انوس که دورم او قرین است
گفتا خاشاک طارت این است
دلی در دست نمان این است
قد تو بلند و برترین است

آن ترک صید و کیمین است
من بیایم یار دل نشین است
گفتم که چو شمع خستم و ای
و عشق تبان گزشم از دین
باشد که سحر و سحر نو

<p>پیش باغیبه لطف کردی هر روز که وعده ات بفرداست پیش نظرست سیر آفاق جا یافته ام به کوی دلدا دل نیست که عشق نیست درو</p>	<p>میرم تمت گرا بچنین ست فرمای قیاستم همین ست از خسته دل که دور بین ست خست که شنیده ام همین ست خوش نیست مکان که بی مکین ست</p>
<p>نامش کردیم کنده در دل ای حکم چه نام و چه نگین ست</p>	
<p>سیر زمین یاد کم از راز خدا نیست عاشق چو شدی سجد سوگند بر او در بند فتادند چرا طائر دلسا کی باشی از آن سرور و انم تو سرافراز و البته سر کار تو ای سرور نه و است بیار شدت آنکه ز خال رخ دلدا</p>	<p>در غیبتی هستی او چون چرا نیست ابروی بت خویش مگر قبله نه نیست آن زلف گره گیر اگر دام بلا نیست زین شین مکن کشای سرور و است آن کیست که از دست تو زنجیر پانیت گر خب بیا بخور انت دشفا نیست</p>
<p>کردن به تنه خبر تسلیم نهاد ست چون حکم که پند شاه شه نشد ست</p>	

بهار روی جانان فوجش از گلستان است
 سیه دل است اگر ما به تاب تابان است
 بدست خادر بیفتاد جیب دامن است
 بدست یار مگر خاتم سلیمان است
 برای قتل کسی مستعد بیابان است
 بحدتد عیونم که این چه جهان است

گل است روی نکویت خط تو بر جان است
 همین آینه پیش رخ تو حیران است
 چه حال من شده یارب ز عشق گلو یان
 بیکه اشده تسخیر عالم بکد است
 بتبع ابرو خود و سیمه میکشد قاتل
 سرم گرفته بکدوش کردی ی غلام

مطیع حکم دگر چون شود خداوند
 که حکم سبده محکوم چون تو سلطان است

نگر سوی نگار من همین است
 رخسار تا پر تو افکن بر زمین است
 بهمان غیرت حسد برین است
 بیاضیاد این چنین کین است
 بنام این و چه نام و چه نگین است
 نمیدانم که او با من قرین است

که گوید جور بر چرخ برین است
 چو ذره بنماید مهر بر چرخ است
 به رضوان کو تو ای رشک غلبان
 بدام زلف صید عاشقان کن
 مرا شد نام عشقت کنده درل
 من رفتن نه خود و در جست و جوی

تماشای دو عالم میکنم حکم

بین ناسور چشم دور بین است

<p>از شب بیدار من رخ آن ماه انور است از من به پوش چشم و بین ماه من بین هی بی دمی جدا ز کنار من نمی شود بر ملک عشق تا جوری سیکه نیاید ای باغبان روز چایم چه نسبت است از رشک خال عارض خشان ماه من</p>	<p>زین رو فروغ خانه من شکاف است و چشم من باید تو چون چشم اختر است گو طفلان شکم دکت دیده است تا خاک پاک پای تو چون تاج بر سر است پای بند هست سرو سی گو که هم هست اختر سپید گشته و نور شدید هم هست</p>
---	--

آئینه دار آئینه رو به شدت حکم
زین رو خطاب یافته شاه سکندر است

<p>با چشم مابه گریه نه نیشان برابر است گفتم رخ حبیب قرآن برابر است فی آن مژه چشمیک فی موهن است از ضعف هست مسکن بالقرن مای زلف تو هست سنبل چشم تو ز گیسو دارم نه آرزوی بهشت برین گیسو</p>	<p>از خنده اش نه برق و خشان برابر است آمدند از عرش برین مان برابر است ز گیسو کجا ز دیده جانان برابر است حب الوطن ملک سلیمان برابر است حقا که رو تو ز گلستان برابر است جنت کجا ز کوچه جانان برابر است</p>
--	--

از خوان لطف تاوخ من فروغ یافت | این قرص آفتاب کجای کینان برآست

آمد خیال آن دُرودندان به گریه ام
ای حکم اشکم از دُرودندان برآست

جان دگر در تن ما آمد و رفت	عیسے ما به ادا آمد و رفت
شہسوارم چو صبا آمد و رفت	بر سر خاک من از راه کرم
خبرم نیست کجا آمد و رفت	گفتگو هست که یار آمل بود
مگر آن مهر تھا آمد و رفت	شب که چون صبح بتابید و
سرو را هست کجا آمد و رفت	ہمسیر سر و خزانم نیست
ہستیم بہر رفت آمد و رفت	گیدم از بحر بقا شکل جناب
مید ہم یاد ترا آمد و رفت	کہ یک گفت خزان آن شوخ
شد تماشا کہ قضا آمد و رفت	او قضا را دم حسرت آمد

ہر کس از نیست بہستی نفسے
نیست آگاہ چرا آمد و رفت

روین دال مہملہ

به وصف آن گل عارض کنم بانی چند
 بیا بهلیم ای گل نشین زمانی چند
 سگان کوچ یارند میهمانے چند
 منم گلشن گیتی به فصل گل خندان
 مکن به گریه من خنده ای فلک بد
 و لطاف بود سینه سخن منظر چشم
 باین شباب کجا روی می ای گل
 با صیقل کاش شانه در نیم گیسو
 بین که دانع بدل ارم و بسیر سودا

مراد هند چو سوسن اگر زبانی چند
 چو لبلبلان به تو گویم داستانے چند
 بجا تر از رسد وارم استخوانے چند
 چرا چو پیکل نالان کنم فغانے چند
 به سوز آه بسوزانم آسمانے چند
 بیا و سیر کن ای عین رین مکانے چند
 هوای وصل تو دارم نشین بانه چند
 که موبوست گرفتار زلف جانے چند
 به عشق نامورم من این نشانی چند

جد از جان شده را شتیاق وصل ای حکم
 به نفع چند چه را میکشی زیانے چند

رفت ز جان بس و ماندست بر چندی
 از بار غم و دور تو نم گشته چو موئے
 چشمه که مرا بود براه تو کشادم
 گشتم همه تن خاک براه تو فدا دم

گل ابرسان باد صبا ز خبری چند
 بردند ز من تاب تو ان هو کمری چند
 چشمی ست که از لطف نمائی نظری چند
 باشد که در هر بهنای گذرے چند

<p>سوز بدی چسب و پدید مهر در شان ذکر در دندان تو دی شد چو به محفل</p>	<p>از شعله آهی چو بر ارم شرری چند از اشک بیارید و چشم گری چند</p>
	<p>ای حکم بے قافله گم شد بره عشق هشیار که هستند درین رختی چند</p>
<p>چو بی نقاب عیان وی شمع مایند صبا بگوش تو میکرد صبح غمازی سوار شده جلوریزگر تو سیگشتی کرای صنم خم خراب ابروت میدید یقین که دست رسیدی دامن آگل بدان سینه اندی اینجا و جوربتان</p>	<p>بزم شمع ز حسرت چراغ پامیشد شنیده ایم در آن گفتگوی مایند پیاده همراه گلگون تو صبا میشد به سجده پیر فلک نیز جبهه سامیشد بجای مهر و وفا کاشکے جفا میشد درین فریق یک آرزو صاحب جفا میشد</p>
	<p>بحر عشق بصیرت بتان مرا بخدا بجای مهر و وفا کاشکے جفا میشد</p>
<p>کندم بند عیسی چو در گفتاری آید ز رشک قامت او با بگل شمشاد می ماند تا برو می کشد تیغ در مژگان میزند خنجر</p>	<p>زیوسف باج میکرد چو در بازار می آید خرامان جمع بتان آن مهر و خوش رفتاری بصد سامان بای قتل من آن رومی آید</p>

شود خاموش هوش ریختن گون صدایان
 باستقبال نازش میرود هوش خود از تر
 چو بزه نخت سبزی گوشه قنایمال و
 طلوع صبح در اختر شمار می شود هر
 بیا ای حکم ساقی شو که روز وصل آید

باز از واد آن گل چو در گفتمی آید
 ز راه دلفری با چو آن عیاری آید
 خوشا گل و گلگشت گل گلزار می آید
 نیا خال چون ز بجز زلف یار می آید
 منم مست از نگارش و می ز شکر آید

جلوه آراقتد لب می شود
 بان نگه دار و مینداز از خطه
 حجت بوسه کن ای غنچه لب
 گریه ام در یاد و ندانست زن
 میکشد و سمه برابر و قاتلم
 چون رخسار نگین نباشد گل باغ
 جلوه گر میکرد آن خورشید رو
 بهر قصه مردمان چشم من
 گر فلک بر سر نباشد گو مباحث
 بهر ثبات جگر سوزی من

میش مشه حشر دیگری شود
 طفل اشک ای چشم اتری شود
 از مخفی هست اظهر می شود
 اشک من به ملک گوهر می شود
 شکر حق دو شمع سبکتری شود
 کی از و هم چشم عبس می شود
 خانه من شک و غم ورمی شود
 نوک ثرگان تو نشتری شود
 آسمان آه بر سر می شود
 سینه پر داغ محضری شود

حکم تا آئینه داری میکند
طلح او چون سکت در می شود

<p>ز شادی گل بخود بالید لیل غمش نو آمد بی نظاره ز گسیده از تلبه پا آمد بچشم آنکه آن گل و کجا آمد کجا آمد طرب سازان مبارکباد جشن نوا آمد صدای تنبیت در گوش منج جابجا آمد</p>	<p>بهار آمد بهار آمد گلشن این نوا آمد بعین عشرت شادی که گل تر قبا آمد سینه ستاده ز گس نه واکره از حیرت تنهای که بود از عمر آن امروز حاصل شد مجان شاد زین شادی جهانی خورم از دست</p>
---	---

به حکم حق شدم نو شاه و باشم تا ابد شاول
عوس دولت اقبال بر رخس نو آمد

<p>از بهوش کی رفت و کی برگز افتاد دل غم شد و خون شکست از چشم بر افتاد وار از نهان کرده من به گهر افتاد خود گم شده بودند اجل ایسر افتاد سبازم که برابر سر خاکم گز افتاد هر اشک افتاد به امن گز افتاد</p>	<p>دیدم به خرابات چو دوشم گز افتاد تیر نظریار بدل کار گز افتاد در دیده که پرورد شد آن طفل سر شکم عشاق میان تو براه عدم آباد غم نیست اگر خاک شدم در ره موت در گریه بیاد در و ندانم از چشم</p>
---	--

تعبیر شد آید نظیر حال لب او	در خواب چو دیدم که گشای شکر افتاد
یارای پریدن نه مرا بال طپیدن	منع دلم افسوس کی بی بالی بر افتاد
در خواستم از لعل لبش بوسه بخندید	لطفی دگری شد چو شکر در شکر افتاد

پایند بگردید زلفت تو دل از خود
تحکم تو درین قید بلا باید کرد

سر به پای تو فدا باید کرد	فرغ عشق است او باید کرد
هست تا سر به بلا باید ساخت	خدمت زلفت رسا باید کرد
صد جفا گر شود از یار شود	تا بقا هست وفا باید کرد
چرخ از تنگی عالم ای جان	در دل تنگی تو جای باید کرد
گر تمنا ی بقا میداری	خویش را وقف فنا باید کرد
در ره عشق بتان هر چه بر	داده تن شکر خدا باید کرد

گفته ام شک خفتن زلفت را
شد خطا حکم سزا باید کرد

گل گرچه سبز روستای روم نمیشود	بالا شود صنوبر از دامن نمی شود
کی ماه ساده لوح ز رویت بد فروغ	جسم بلال گر خمد ابرو نمی شود

<p>غنچه درین گفتش از من نغزه گفت او پایگل تو سر روانی بیاع حسن</p>	<p>خامش که غنچه با تو سخن گو نمی شود هم قامت تو و رولب جو نمی شود</p>
	<p>اوشاه حسن شمس قمر جا کران او ای حکم تا بعش بجهان گو نمی شود</p>
<p>بالا پهمهرش صنوبر اگر کشد این ست آرزو که رساند به کوی او حقا که جادوی ست مجسم دگر نه چون ایمان دین جان جگر شد جبهه اینست آرزو که رساند کبوی دوست ایای نصف شب بناسم جو آن نگار</p>	<p>بردار در کشید که دیگر نه سر کشد خاک مرا صبا چو ازین رگ بر کشد بارگران زلف چنین مو گر کشد دیگر مغان چه باده ازین تیر کشد خاک مرا صبا نه به هر ره گر کشد در زلف خویش شانه ز سر تا گر کشد</p>
	<p>از جور گل شود به نفس قید بلبل حیف ست حکم آه درون بی اثر کشد</p>
	<p>ردیف را سه ممله</p>
<p>رو طیب از پیش من آمدی سجا دگر</p>	<p>جان گیر بخشد و سازد دوا ای دگر</p>

<p>بر راه دیگر چشم و تماشای دگر ای بت من فحشیم از تو آنچه خواهم از خدا ای هنرم سرور رست دارم که پالشت شوم از شراب عشق خودده موش کن ساقی را آسمان دیگری سازم به بحر ازدودا گر براتی و زنجوانی ما و سنگ گشت جان دل موش خرد بر بود کای ای دگر</p>	<p>دل بجای گیرد و پامیفتد بجای دگر جز تمنایت نمیدارم متناسب دگر در سرم هست از سر زلف تو سودا دگر تا دگر نماید بدل یادی ز غمهای دگر موج زن سازم ز اشک غشیدای دگر چون سگکیت نمیداریم دایم دگر باز می بسینم چه بر باید به ایامی دگر</p>
<p>تکلم کی پروای تو دارو که دارد ساقیا نشسته دیگر باده دیگر جام وینای دگر</p>	
<p>زفت پیش بصد سحر بیج یک تدبیر بکش بغیر ابروی خود مرا قاتل سبارکت شود این قصر طبع ای طرح بخواست تا بنوب ز صد تشنه یانی</p>	<p>نصیب گشته مرا آنچه بود در وقت دیر خدا کنم بدیم هر اگر زنی شمشیر بسم ز فیض جنون ست خانه زخیر گرفت راه عدم از میان کج شد تقدیر</p>
<p>تو آن نه که رساندم ترا به اوج فلک بدر حکم شدی آه از چه بے تاثیر</p>	

رولیف زای معجمه

<p>آه در دل هست پنهانی هنوز دعوی حُسنِ بخت کرد آفتاب واله زلفِ پریشانم از آن من ببرد بجزای عیسی نفس میکشد تصویر آن موی میان عاشقم بر صدف روی بتان دارم آن جن جُشنی که در چاهِ قُتُن</p>	<p>سر نه زد کار نمایانی هنوز ز رور و هست از پشیمانی هنوز دارم اندر سر پریشانی هنوز مردم و دورت کرد رمانی هنوز بر سر لوحِ عدم مانی هنوز کفر من دارد مسلمانی هنوز صد چو یوسف هست زندانی هنوز</p>
<p>گرچه در کویت گدائی میکند هست برین حکم سلطانی هنوز</p>	
<p>بر خیز بر بهانه خربیز انداز نگاه او خدنگ است ای شیخ اگر توبه خواهی پروانه شمع روی یابم</p>	<p>زین میکده صوفیانه بخریز شوای دل من نشانه بخریز از محفل عاشقانه خربیز ای شمع تو از میانه بخریز</p>

صیاد جهان ست خط و قاش	امی ل زین دم و دانه بر خیز
بیگانه و هرباش ای شیخ	شود و راه آن یگانه بر خیز
شو سهره عاشقان نوای حکم عشقه کن و عاشقانه بر خیز	
برده دلها و نادانی هنوز کرده رنگین ز خون عاشقان دی بخواب مخیال آن دهن برده جمیعت از دلای خلق بابت نجم از کتاب گلستان مهربانی کن بین رنگدست عالمی بان شده بر یک نظر غرق شد کون مکان ارض و سما کرد باز لعل تو سبیل همسری آه در چاه زخاندنش دلم	بوده پیداد پنهانی هنوز قاتل من پاک دامانی هنوز رفتم از خود هست نسیانی هنوز زلف بچان چون پیشانی هنوز درس عشق ست اینکه بخوانی هنوز ماه دارد داغ پیشانی هنوز هست او را عید قربانی هنوز بحر چشم راست طغیانی هنوز هست زین در پریشانی هنوز همچو یوسف هست زندانی هنوز
شاعری و عاشقی بس مشکل ست	

حکم باور ناسیدانی هنوز

ردیف شین معجمه

ماه میشد میان شمس نباشد گومباش
قاتلا بارت بربری بسکدوشم کنی
خود تو از حسن جمال عیان سر از کور
کان گوهر است خسار عرق آمو تو
من نمیخواهم رهایی بمرگ از دام تو
نامه ام را مسطر از تار و ریگ جانم بود

گر شب اسحدر بر نباشد گومباش
غمزه ات کافیت گر خن نباشد گومباش
گر ز سیم وز تر از یور نباشد گومباش
ای ترادر گوش اگر گو نباشد گومباش
گر در احتیاد بال پر نباشد گومباش
گر ز تار رشته اش مسطر نباشد گومباش

عاشق بکتابش آزاد و عالم هست حکم
خانه صحرایش را گرد نباشد گومباش

ردیف میهم سمل

رخش با چشم حیران باز دیدن آرزو دارم
سر مرا کش تیغ و بسکدوشم کن آقا کار

پیش پاشش پند سمل طپید آن زو دارم
به این باب احسانت کشیدن آرزو دارم

باخفا آمدی در دلم و کباز در رفتی
 انا هم که می بای غبان در گوشه گلشن
 به نقد دل متاع بوسه لعل شکر بارش
 چو شد آتشکین بر من سوال بوسه کردم
 و بن گل خشم گل زنگل تو تیر پا گلستان
 چه باشد که سرش گزافند خاک من

کجائی و لربا روی دیدن زودارم
 بزنک سبزه اینجا آرمیدن آرزودارم
 زباز ارجال و خریدن آرزودارم
 دگر دشنام چند از وی شنیدن آرزودارم
 گل مقصود زین گلزار چیدن آرزودارم
 غبار آسایدانش سیدن آرزودارم

عشق آن کمان برو کباده کشته ام حکم
 بے تسلیم پیش و خمیدن آرزودارم

رفت جمعیت دل الوهویان گشتم
 خانه بردوش شدم تنه و سر سامان گشتم
 عاقبت برده زجا آرزو دیدارش
 در غم لاله رخان طرفه بهاری دارم
 یاد کردم رخ رنگین خط آمد خطبه
 باز خواهم ز سر شوق بلای بر سر
 هیچ جا خاک نگر و بستر ارم حاصل

دیدم آن لعل پریشان پریشان گشتم
 در سر زلف بتان چه پریشان گشتم
 همچو آینه رخس دیدم و حیران گشتم
 همه تن را غشدم شک گلستان گشتم
 دست بر گل دم خار دیدمان گشتم
 باز باز زلف بتان سلسله ضیان گشتم
 گرد بلادم بهر کوه و بیابان گشتم

۲۳
گفتگو هست در حکم چشم خوبان
بدستان محبت جو سخندان شتم

ویدسوی من ز دوست بهم چشم دارم که ببینم چشمت فتنه برخاست بعالملیکه شیشه از دست نگارین دلم دمنت هست ندانم بیات آخرای چرخ شدی ریزین تاقب سین عیان می بینم عقد بر کشتن من لبست بهم ترسم آیند دو بدست بهم در برم یار چو نشست بهم و ده چو افتاد که شکست بهم خنده زیر لبش منست بهم شد بلندی تو از لبست بهم ا بر دستان که گمانست بهم	
---	--

بش ب وصل ز حکم آن خوش خط
وصله آساشده بوست بهم

اگر گشتی یا گشتی تو بردارم چون نه نامم بحسب بلبل وار پای مالش کن سرت گروم من که از خویش ببا خبر شتم کی جفای مست تو بردارم لاله سان داغ بر جگر دارم من که بدویش با بر سر دارم از دمان تو کی خبر دارم	
--	--

<p>بس بیا انتظار تا به کجا بر سرِ فخرِ تکیه چون نزنم</p>	<p>صورتِ چشم باز دردم که به زانوی یار سردام</p>
<p>حکم طوفان نونموده بیا طفک شک بدگسردام</p>	
<p>دل بفرش بسته ام تو قیر پیدا کرده ام ا بر شد اور دباران کرده پید اخرج نو پاره پاره شد دلم و عشق آن رگر گریه ترک من آمدیاران جانب صحر اصدید کرده مجروح ای قاتل به تیغ ابرو گر تو منی زنی یک تیر نگه برو کمان با صبا کردم گزینهان شدم مانند بو نقد جان دل بر او دادم بر لبوسه</p>	<p>خود ز دست خود باز نخیر پیدا کرده ام اشک آه طرفه پرتا شیر پیدا کرده ام خاک خود را کرده ام اکسیر پیدا کرده ام دید سوختم گفتم من نخیر پیدا کرده ام من بخت زنان خم صد شمشیر پیدا کرده ام من یک پی بنیران تیر پیدا کرده ام جای دست آن گل از تدبیر پیدا کرده ام چند دشمنی را تو قیر پیدا کرده ام</p>
<p>آینه داری نمودم پیش آن آینه رو رو برو جاسم از قند رسیدا کرده ام</p>	
<p>یهودی نه تر سایم جدا از انیم و آنم</p>	<p>مسلمان کافر من پندارد و کافر مسلمانم</p>

جفا کردی ملک کردی پکردی سبک جانم
از آن وزی که مثل بسته گیسوی چانم
چون پی می رس از من لار و زبان
که اختر شاری مهربانی کرد و گفت آه
سیکاشی از من سه از نعل تو بگر فتم
چه سالان که واهم نگر که شد در عشقش
ای کیتای دو عالم ایادارم سرکاری

دلم بزدی نکردی لدی جان جانم
کجا جمعیت خاطر پشیمانم بر پشیمانم
همین دانه همین دانه کز دینری نمیدانم
مبین این و آنم را بدین بی آفتانم
بسا از زلف خود زخیر خواهی بزدانم
سر سامان جی پیری بی سرگردانم
کی گویم کی جویم کی خوانم کی دانه

نه چون وز قیامت سرخرو خیرم بیکم او
که من کمتر غلام حضرت شاه شهیدانم

درد دل از زلف تو ای یار غباری دارم
ریشک گلشن شده برون دلم ای بلبل
واسن بخت فلکست بدی سوزانم
وانع داره بدیل لاله و گل از حسرت
هر نفس بسکه گل روی تو یادم آمد
گاه فکر خط او گاه خیال رخ او

بجگر از خلش بره خاری دارم
من به عشق گل و چوبه باری دارم
ز آتش حیر تو آبی چو شراری دارم
تا بدلی وقت تماشای عذار می دارم
همچو بلبل برفتن از زاری دارم
عمر گذشت که این بلبل نهاری دارم

رتبه ناجوری بهر من آید ای حکم
که بسرگردره شاه سواری دارم

سوزم بپیش عشق و طمیدن نتوانم گفتم رخ تابان تو دیدن نتوانم در خواب شوم خار و بدامان تو غلطم چون نقد روان عمر روانم رود از دست گویند اگر قصه زلفش به شب بجز مستی عشقم بردای میخیزد آب	از ضعف می آه کشیدن نتوانم گفتا که برخ پرده کشیدن نتوانم صد حیف گل روی دیدن نتوانم کالای صال تو خریدن نتوانم خسرو آید و آن قصه شنیدن نتوانم جامی ز شراب تو شنیدن نتوانم
--	---

پایبند نمود دست سیر کیو صیاد
ای حکم چه سازم که پریدن نتوانم

قصه شام فراق زلف را اگر سر کنم نخیزد زانستنی من و تو وین و تین و کل بست تنهام و باید دندان و لبش زیر بار بست ابروی تو گشتم چنان برین چشم زخم بدی آن ماه رو	سر نگرود بهر سحر گوشه با محشر کنم با صنوبر قاشق از چهره همسر کنم نخست دل العل سازم شکا گوهر کنم سر نگویم قاتلا کو طاقی سر بر کنم سازم سپند اختر و خورشید را همسر کنم
--	--

اعتباری نیست که بر سوز من مگر و ترا چاک سازم سینه پر داغ را محض غم

رای پست حکم میخوانم دو بالا تر شود
وصف بالا اینجا باشد زان دو بالا کنم

بر بود دل و خبیر ندارم	جان هم رفت و جگر ندارم
آزاد ز دارم کرد حسیاد	افسوس که بال پر ندارم
دارم چند استخوان به افسوس	پیش سگ او گز ندارم
باسیمبدران مدام شادم	غم نیست که سیم وز ندارم
بخشید متاع دولت عشق	آب که در و اثر ندارم
در حجر جان ز تن جدا شد	قاتل چه بری که سر ندارم

پروانه بر شمع سوزد و حکم
سوزم در جبهه و پر ندارم

بتان باو فادانسته بودم	بدنست آه نادانسته بودم
شدی بیگانه ای یار بیگانه	ترا من آشنادانسته بودم
دانش نامور کرد است و رش	ترا عنقا کجادانسته بودم
نمان ای دیده در عین شمع یا	حبای من ترادانسته بودم

بدست رنگین عاشقان است

نفس رنگ خداداسته بودم

نکردی دلدی بر دمی دل حکم
جفا کردی وفادارسته بودم

نه لطف شکر دارم ذوق نجیب دارم
نه دلبر بر خودنی دل اندوگین دارم
مدام از وصل او شادم نه منعم و مجنون
منازای له بر یکسای کز بحر گل و
تو چشم خشک دارم رمی دارم چشم لطف تو
سخن جان آن بین گویم خوراه عذرا
بر است رفت جان از تن بخش جان کز
ستاع من کج بعد خطا او زده شیت
بیارای بر رحمت تانستید گو عصیانم

هواپی بسنه لبهای لعل و شکرین دارم
از ان سبز زانده زین بانه آن ارشم دارم
اگر دست یار از خیال او تو من دارم
بین در نیام صد غوغا نهان دلکش دارم
مفرا چشم و شمع جان من جان حرم دارم
گمان دارم ز بود او ز نابود شدن دارم
بیان بشین و در بر کمان بکین دارم
به بخشش یا نه بخشی من اگر دارم بهین دارم
پریشان از هواپی خسر خالین زمین دارم

سلیمان نمودی کسده تا نام او بر دل
به حکم او هماناوه چه خوش نام و نگین دارم

دلم پوشیده توئی سنگدل چه چاره کنم
اگر زمین کج زدست تو پاره پاره کنم

<p>تو منع می کن ای شیخ کی شود این نه سیرم شود از یک و نیم هستم خواهم بمان است که این زمانه خیرم</p>	<p>که او بود بکنارم ز سکناره کنم که جمله سیکده را از معان اجاره کنم تو بار قیبت نشینی و من گواره کنم</p>
<p>دو نقطه پیش شود از جهان بر روز حساب آگاه خدایت من اگر نظاره کنم</p>	
<p>چو مجلس رسید حال درونم توانکار کردی زنگ احسان نه کردی تو پابند عشق و نیت کجا بودم و هم ندانم کجایم را ندیده دلدار کو بهدم من بگفتا صبور بر سر و رویم بدادم بآن لعل و آتش و رخ و لم هست مسموم افش و بفس</p>	<p>که او شد و رون من از خودم روست تو نبود اثبات خونم ز بهتیه عدم را شدی منم چه گویم چرایم چه خونم که خونم که گوید از آن شوخ حال بونم نه از سر کشانم ترا سز گویم نه دانم چه آید ز بخت ز بونم چه خیز و فسون گر اثر از فسونم</p>
<p>در مرده آمد زیاد باری چه سازد ندانم حکمش خونم</p>	

شرع عشق تو ای گل کشیدم وستم
بخانه ام تو ز مهر آمدی شرف داری
کجاست فرصت یکدم در این بطریق
بمده شده قلم ز تیغ ایر وین
سپهر طالع شکست دل ای شمع
بصد خلعت که کردی تو عده ندوا
زدم پیاله بگلزار بهمن رویان
زن شکنج به بین و کن دل شکن

ز فوشتن خبری نیستم که چون هستم
بر اوج آفت امروز طالع پستم
بر آب مثل جواب چه خمیر برستم
ز دست جو تو ای پیر خج دارستم
همی که در آن تو هستم ز حله تشکستم
باین خم شمم که زدوی ز دست بروستم
بهار آمده ای شیخ تو به تشکستم
گه ستم از همه جان با تو بیوتم

منار چرخ برین هفت خانه گز گشت
هزار خانه درین جاشکستم و بستم

ردیف نون محبسه

دار کمال شدن باز زان پیمان ساختن
میتوان از جور دلمدار پشیمان ساختن
سختن آتش بجران پادشاه بستن

هست هوای گشتن خود را پشیمان ساختن
باز با صد لطف دیگر جمع نتوان ساختن
تا وصال از شوخی و این سخن ساختن

شمع سان بگه خشن وانه وشن و خشن
روز بالینیم طبیب آمد سیحای دگر
نیک باشد ربط از طفلان لا مشربا
واع بار داغ دل افزایم گل صد براه
سجده بروی روی رمی سازم ام

لششش با ختن کجایان ساختن
در دم از تو به بخوابد شد زبان ساختن
نی بیند و ساختن بجایان ساختن
به گلگشت تو میخو اسم گلستان ساختن
چون کعبه ختن چون حفظ قرآن ساختن

گو طفل اشک تا افشان سازد راز ما
حکم چون گنج دهن بالیت پنهان ساختن

ردیف و اوهمسله

تا رخ یار بود صبح نمایان از تو
ستم و جور و جفا مهر و فاعجز و نیاز
بش و صل کشاتی گره از زلف رسا
می برد غنچه بسته ز بویت بوی
کبک مانده یکسار شد از رفقات
برخ و زلف تو نازم که بر عجم گردون

شام پیداشده انمی لفتشایان تو
این سن آید و حاجان جهان آن از تو
گشت جمعیت بان زیریشان از تو
هست نگینی گالی گل خندان از تو
پا بگل شد بچمن سرخرامان از تو
و مبدم صبح و مساهست نمایان از تو

حکم کردی و ز گشتی نفسی محکم
 ساختم ساختم ای حکم بهرمان از تو

عیب است گفتن چشم تو آید
 اشکم و آنست دور گریه آید
 چون بر ایام در بارگاهش
 گفتند روانست جانم به هجرت
 باشد مکین کی آن جان جانان
 تنها نگارست و ساقی گلشن
 در زیر برادرش خال است پیدا
 و در باغ آفاق بسته هم
 بکشای پروبال می طایر دل
 و ارد میانش طرفه کرشمه

اینست مردم اینست جادو
 چشم وصال است فال است شکو
 نه زربستست نه زور بازو
 گفتا بیا بے دیگر درین کو
 قصر دل باغالی ست بی و
 گردست بیم وقت ست و قابو
 در کعبه گردید چون دخل بندو
 مگروست با مادر غنچه چون بو
 د ام بلا هست بر تار گیسو
 بسته جهان او خود هست بگو

دل های عالم مسموم شد حکم
 ماست و کردم این زلف و ابرو

و لیل دست بجای کردل باز ده
 ترسم از دست تو ای جان من نیاز ده

ست من کو خیر لغان تو نه صبار ده
 سیکشی بهر چه شیر که زخم کاری است
 گر نه جان بخشی ما بود ترا پیش نظر
 رسن از زلف بدست آرسی بهرام
 بمان مشوق تلخ ز عاشق که شیرین سخن
 سوی خود بین خدا را بل خود در باب
 دهنی نیست که جویند دلیلی به ثبوت

چون به رفتار به اندازد گر باز ده
 قاتل از غمزه ابرو که تو ما زده
 پشت پا چون محلت میرا زده
 گر نه چاه و فتنش دست تنازده
 حلقه در گردن طوطی شکر خازده
 از چه رو در حرم و سر به کلیسازده
 سخن هست که در پرده باختر خازده

راست گویم که یک بر سر طلب زید
 گو که اسی حکم تو صد گوی به بالا زده

تا زوان ماه تیر نظار ده
 پهلوسن بیاد می به نشین
 یاکش یار با کن ای صیاد
 چه بود گر کنه تو دل جمع
 دیده از اشک شد عین حوض
 راه بروم بنیای خستار

چون کتان سینه گشت صد باره
 هست مضطربم چه گواره
 جان بلب هست مرغ بیچاره
 واله زلف هست آواره
 سوی فرگان در دست قواره
 کرد بے راهیم مرا پاره

تا شود تحت حکم تو دو جهان
کن دلا ضبط نفس اتا ره

کے برج گیسو پریشان کردہ	صید و لہارا تو سامان کردہ
شہ سواران گرد را بہت گشتہ اند	تا سہند ناز جولان کردہ
در رمی ای آہ بگذاشتی ز چرخ	مرحبا کارنسا یان کردہ
بہت رشکِ باغِ رضوان وی تو	چون ز گلشن گل بدامان کردہ
بس بگو چون بر سوال بوسام	خندہ زیر لب تو پنهان کردہ
انجم از بالا بہ پستی در فتاد	ای چرا لب زیر دندان کردہ

ای خباب فیض از فیضان خود
حکم نادان را سخندان کردہ

بتان را گروفا بودی چه بود	و گر ترس خدا بودی چه بود
زبان من ز حرفِ آشنائی	اگر نا آشنا بودی چه بود
بہ انخا عالمی را کردہ معدوم	و نہن گر بر ملا بودی چه بود

کشدیم آنچه رحمت بهزان بت	اگر بهجت ابودی چه بود
بدستم ای جنون بر جای زنجیر	گر این زلف رسا بودی چه بود
رخت رامه کند آئینه داری	گر این خدمت مرا بودی چه بود

نئے مردم به عشقش قیامت
به حکم گر قضا بودی چه بود

ولم رانی زباید دل ربانی	نگاری چای شیرین آدانی
ز خود رفتم به سودائی تو بخت	من گمراه را شور و نمائی
مرا بیمار کرد آن چشم بیمار	مسحاج زنگا ہے کو دو آئی
چه می پرستی حال پای عالم	نشان ہم نیست از خاکم بپائی
شود روز قیامت اگر شب بجز	ز زلفش سر نمایم ماجرائی
به مینا را چون آن عبادت	نقاب روز مستابی روئی

شوم ای حکم چون محکوم دنیا
که هستم طایع فرمان روئی

نفت بهیرون لاله تیر کے	وہ چه شد جان شدہ نجر کے
سرکین بوم و آتش نجات	شستم اسدہ آتش نجات

همه کرد آنچه مسیحا دوست
می شود ساسیه ریای دلم
نیم جان ندوم کاری ز سیه
چاره نیست بجز عبرت شکیب

سود من گشت نه تدبیر که
دبدم زلف گره گیر که
زخم از ابروی شمشیر که
جان بتابست ز تقریر که

هر چه بنوشت قضا زان نشود
بیش و کم حکم زلفت دیر که

بصند آمدی آن لاف جنبان ساختی رفتی
بیکدم نیم جان کردی چه سامان ساختی رفتی
نسیم آساز پیش من گذشتی چون نوای گلرو
دل پروانغ را رشک گلستان ساختی رفتی
بجمع عاشقان نهسته ای جمعیت دلسا
کشادنی لاف و جانها را پریشان ساختی رفتی
تنها بودشینی و یا نوحه بده نوحه نوشم

چه بد عهدی نمودی می فغان ساختی رفتی
یک پای در سان حکم تو بود شاد و زخم
خوایان بدی منت فروان ساختی رفتی

به تیغ ابروت تکلیف جنبش نیست در کار
ندام هیچ گاه ای رخ از تنس و قمر کاری
ز منم که بار دوش خود که سیدارم میجویم
چو زوری گریه و دل سوزی غلغلتانیت
غبار آساشدم بر چرخ رفتم ابر گردیدم
خوابتی و بکشادی و صد جور بر مردم
فقط من نیتم باشم مهر و ماه هم یکسره

به پشت خود شود حاضر سرم است در کار
بیازد لب عارض هست به شام سر کار
نغمه با مال تو دیگر نیدارم ز سر کار
خراشک و آه نبود در جهان از خشک و تر کار
نغمه موم بس شام که خاکم فتنه بر کار
ز خون عاشقان دانی نگارین مگر کار
بگرد نقطه خال تو سرگردان چو پر کار

مرا از دولت عشقش لب خشک است چو شمع تر
ندام در جهان ای حکم من از بجز ویر کاری

ای بت نمی نذر به در خود ستا
ز هزار آشنایم از یگانه
با غیر دوست گشته ای دشمن فانی
پنهان ز انفعال شود مهر و رسام
حاشا که سوی قبله گم سرفرو کنم
ره گم نموده ام بخيال و بان یار

نغمه مست بر تو دلبری و دلربائی
بیگانه باشم و نکنم آشنائی
با دوستان نشد ز تو مجز و بیوفائی
پیش رخ تو مره نکند در نهائی
بر آستان یار کنم همه سائی
ای خضر بخت بکن ره نسائی

گوئی سخن به صفت هاشم نجاست
ای حکم یک فکر ترا کورسانی

دود آه جگری اوج گری بایستی هم درین هستی خود سر عدم سیکردند برق سان دلفسی سوختی خمرین بجز کرده عشق دهنست بی خیرم از عالم پرتو افکن بفلک ماه تمام ست اوج نار و صل قم بر ورق گل کردم سرشدی قصه زلفش که در است بیزند تیرنگه ترک کمان آبرویم عمر گشت که خام بر بهت افتاد بهر قصد دل سود از دگانت ای چشم	زیر افلاک سپهر دگری بایستی زاهدان راسه عشق کمری بایستی دود آه دل مارا شکر بایستی مگر از بے خبریش خبر بایستی اشب آن ماه رخ می سیمبری بایستی چون توای باد صبا ناله بر بایستی شام حیران مرا هم سحر بایستی از برای هدفت اگر سحر بایستی گاهی ای ترک ازین ره گزری بایستی زان سحر نوک قره نشتری بایستی
---	--

برو فایت ز زبان جو ره جبارفت لبی
باری ای حکم ترا داد گری بایستی

در دوسه و درم و دالوداری بکتاب جان فزا تو داری

عشق زلف دو ما تو داری
 یک شمع عطا کن به ما هم
 خواهیم ز خدا ترا چو خواهیم
 و ارد شوخی نه جامه گل
 جاد رکفت پای خود عطا کن

ای دل سر در بلا تو داری
 بولیش با و صبا تو داری
 ای عمر اگر وفا تو داری
 آن بنگ که در قبا تو داری
 خون من اگر و اتو داری

داویم سر در وفا حکمت
 داری کار جفت تو داری

ای که با حسن ادا و چشمس و قمری
 کی ز تو وعده ایفا نشود ای شکری
 بار قیسان تو به صد و لجمعی ساخته
 خفت صدیاد و نفس باز شد آفرغ اسری
 همان گویار که پرورد و چشم بستی
 و این خرج فراغت لبو زان بدی

از غلامان غلامان کنیز است پری
 کی بیای که بنیم در رهت از دی پری
 با سن اینی زلف عطا کرده افتد سری
 تا بود طاق پر داز به فرصت پری
 طفل اشکم ز کنی را زمر پرده دری
 دست چای بزک آه اگر پرازمی

همان فتنه پر خطر ای حکم مخواب
 باش پیر ز غفلت که براه سفری

تفسیر آن بود خط و ابرویت آیت
 در دو غم فراق نداشت
 از قیاسان زلیله حکایت
 مار اسبو خشم نه نماید کفایت
 از صاف و دروہج نکر دی عایت
 آخر گویہ لطف ترا صفت عایت

روی تو مصحفی ست صنم از رواب
 عیش شب وصال چشک زرد است
 یکجان دو قلوبیم من و یار تا کہ هست
 از دست یار جگر عہ کافیت ساقیا
 مانند تم شنہ بردت اسی پیروز
 دل بردہ و جان بہ سپردم بہ بحر تو

گم کرد حکم راہ بہ عشق میان او

ای زلف گنتی ست کنی گریہ اتی

سازی تو مرا اثبات تا کے
 بے مہر من حجاب تا کے
 این ملت دین شباب تا کے
 اسی ماہ جبین عتاب تا کے
 اندر سغریٰ بخواب تا کے
 چوشت چشم پر آب تا کے
 بروی ساقی عتاب تا کے

باغی خوری شراب تا کے
 بیراہ رخت نقاب تا کے
 بر حسن منازا پی پری رو
 باہی شدہ مہربان نہ گشتہ
 ہشیار کہ مہربان بہ وقتند
 در گریہ گذشت آہم از سر
 یاران مستند و حاکم مردم

تاریخ طبع از جناب الاحتساب رشید مجتهد ادرجاه گودباری پشاه
صاحب نبی اجه بهادرتخلص باقی کالیته سینه و کلام اعظم حیدر آباد کرد

شد درین آوان کلام فارسی حکم طبع	بعد از اعمار عجز فکرش زنده گردیدند
از لب الهام این تاریخ باقی گوش کرد	طبع شد دیوان حکم شاعر سجزا

قطعه تاریخ طبع از منشی دوار کا پشاه صاحب افق کالیته سینه
مالک نظم اخبار لکھنؤ محلہ نوبت

انبا پشاه اہل انشا اہل نبش اہل ہوش	کز کلاش بادہ خوبی بجام پارسی
نیست در گلزار فانی ذات او باقی مگر	از کلام بے نظیرش زنده نام پاوی
طبع چون از جا بقی گشت این دیوان نو	ہر سخندان مستفیض از فیض عطا

نزد رقم کلک افق مصراع تاریخ شیع
یادگار از حکم این موزون کلام پارسی است
۱۲

